

آرش

بهرام بیضایی



www.KetabFarsi.com

بهرام بیضایی

آرشی

www.ketabarsaj.com



انتشارات نیلوفر



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن ۶۶۱۱۱۷

بهرام بیضایی

آرش: روایت

نوشته سال ۱۳۴۲

طرح روی جلد: فوزی تهرانی

چاپ اول: ۱۳۵۶

چاپ دوم: ۱۳۵۷

چاپ سوم: پاییز ۱۳۶۹

چاپ: گلشن

تعداد: ۴۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

آرش

روایت برای روایت، برای رستم‌بازی، و دیگر اجراها.

www.KetabFarsi.com

ایشان، مردان، مردان ایران، بادل خود، بادل اندوهبار خود میگویند: ما اینک چه میتوانیم؟ که کمانهامان شکسته، تیرهامان بی نشان خورده، و بازوهایمان سست است. و راست و چپین بود. زیرا که ایشان از جنگ دراز آمده بودند. که جنگ درازشان سخت بود. که تیرانداز از تیر، و کماندار از کمان پیدا نبود. و بی نشان مردها هزار هزار، از سرزمینهای دور دور آمده بودند. از سرزمینی که کمان خوب دارد، یا آنکه کماندهاش سخت تابیده. از آنجا که برش چهار گونه باد میوزد، یا دشتی که درش پر آبترین رود میرود. و چنین، هر کس از هر جا آمده بودند. اما از ایشان - از مردان - هرگز به سرزمین خود باز نگشتند، هیچ! و دلها پراندوه؛ که آسمان تاریک بود. که آسمان خود

پیدا نبود. که خورشید گریخته بود. که ماه پنهان شده. که ابر میبارید. و جز آذرخشی چند، و جز آذرخشی چند، هیچ روشنی بر جنگ و مرد جنگ نبود. و چگونگی از زمین سرخ گیاه سبز بروید؟ پس هیچ گیاه سبز از زمین سرخ نرسد. و درخت سبز زرد، و گل سرخ سیاه شد. و هر مرد گیاهی توفانزده بود کیش پاک ریشه خشکیده.

۲

و او - آرش ستوربان - در اندیشه‌ای دراز بود. پیشانی پر چین، به سراپرده‌ی دور [که به لبخند مرد پست میمانست] چشم دوخته. او دمی پیش کالبد اسپه خونین را در خاک کرده است. و اینک غبار سرخ را مینگرد از زمین جنگ برخاسته، کیش باد می‌برد. او به دشت مینگرد غمناک، و هیاهوئی میشوند که آشنا. او از پدرش میداند که شکست همیشه بزرگ‌گونه است. و در این غبار سحرگاهی مینگرد مردان را؛ مردانی که هزارهزار، از سرزمینهای پر کوه و دشت [بر کوه ابر، بردشت رمه] آمده بودند، و می‌اندیشیدند که به دشتها و کوههاشان [کوهها بلند، دشتها بزرگ] باز می‌توانند گشت. پس شبهای بلند، و اسپه را

سم به زمین، و زمین پر شده از پاره‌های تن، و زمین را تن پر شده از زخم‌های نو. و او - آرش ستوربان - زانو به زمین میکوبد، و خاک را چنگک میزند خونین. پیش چشم او پیکار - و بانگک طبایها، و آوای سنج و کوس، و غرش انبوه‌های جوشن بوش. و او چشم می‌بندد؛ و می‌بیند که خورشید گریخت. که ماه پنهان شد. که کوهها جنبیدند. که دشتها تنگت. که آسمان به پائین شد، و زمین راست بالا رفت. زبس که بارش ابر، زبس که غرش باد، زبس که تابش تندر، البرز سر از خواب برداشت. البرز که راز جهان با اوست، که بر نخستین گردش خورشید گواه راستین بوده است. که در پای خود مردان را مینگرد، که زائیده می‌شوند و زائیده می‌شوند. و باز می‌بیند که می‌میرند و می‌میرند. و او - البرز بلند - چه بسیار با گردش خورشید و زایش مرد اشگک فشانده است. تنها اوست که نیک میداند زندگی مردان یگ، دو، هزار - ناچیز است، و هر چیز دیگر از آن ناچیزتر. و البرز، آن بلند پایه‌ی هفت آسمان، و البرز - آن که به بلندی بلندترین است - سر از خواب برداشت؛ و جنگک را دید که مردان - پا بر زمین، سر بر آسمان - با خشمشان به شمشیر می‌زنند و شمشیر می‌زنند. و چون روشنی گریخت، و چون جهان تیره شد، در آن تیرگی که سپید از سیاه پیدا نبود، و مرد از مرد، فریادها شنید و فریادها شنید؛ فریاد بی‌نشان از مرد بی‌نشان. و البرز - آن بلند

دارنددی رازها - همه را شنید و خاموش ماند. و غم هر مرد در دل او
به سنگینی البرز بود.

۳

اینک از دل غبار آوازی. پیش میاید؛ نزدیک. ودستی غبار مبراند؛
سردار. بریک پای خود ایستاده، و پای دیگرش چوین . و شمشیر را
عصا کرده. چهار آینه بند زرهش می درخشد اما سرخ، میگوید: هان تو
تیر انداختن خوب میدانی، و کمانت از پشت آسمان خمیده تر است.
ای کشواد، یک تیر، یک تیر تو - اگر بیندازی - تا کجا می رود؟
و آرش می نگردد که کشواد برخاست. از پس آن غبار می نگردد که
مرد کماندار چون کوهی از زمین برخاست. با جامه‌ی چرمینش دریده.
غبار بر گیسوی انبوهش نشسته. وریش سپیدش سخت ژولیده. بازویش
به ستبری ده بازو. تکیه اش بر کمان پولادش. و می شنود که سردار
میگوید: هان تو کمان کشیدن نیک می دانی، و تیرت بال سیمرخ دارد.
ای کشواد یک تیر - یک تیر تو - اگر با همه‌ی نیرو بیندازی تا کجا
می رود؟

و او - كشواد - گفت: يك فرسنگ.

و خروش از سپاهیان برخاست. ایشان به فریاد بلند می گفتند :
ای كشواد پیش برو . به سوی تورانیان. که گروهشان به گروه دیوان
میماند. و به ایشان بگوی که تو تیر خواهی انداخت. تاهر کجا تیر تو
برود تا همانجا از آن ایران است. تاهر کجا تیر تو برود ای كشواد.

سردار می گوید: اینك فرمان.

و كشواد می غرد: نمی برم.

پس سردار از دل آن غبار به او می نگرد سرخ: ای كشواد باد

می وزد، و من پاسخ تو نشنیدم.

كشواد می گوید اما آرام: شكست را يك تن نخورده است. ما

همه باخته ایم. اما اگر من تیر بیندازم نفرین آن مر است. فردا آنها

که در گرواند خیل خیل می ناند که تیر كشواد ما را به دشمن وا گذاشت.

آنك سردار بربك پای خود نعره می کشد: ما برای هر پنهان صد

مرد داده ایم. و اینك تیر تو يك فرسنگ پیش می رود.

و كشواد در دشت می نگرد به شكوه: يك فرسنگ چیز ناچیزی

است. اینك کشوری از دست رفته است.

پس سردار پیشتر می آید چهره اراغون کرده: هنگام که چاره

نیست این خود امید است ای كشواد. امید که لختی بیشتر آزاد کنیم.

این می پرسد: آزاد؟

و او: از بندگی!

پس کشواد می غریب بود سهم: پیش از این دشمن آیا بندگی نبود؟

و سردار از خروش می ماند. در باد می نگیرد - و از دل غبار پنج

سر کرده پیش می آیند.

کشواد سربه زیر می افکند: مارا شکست ندادند. از این پیش ما

خود شکست خورده بودیم.

و آرش ستوربان آفتاب را می نگرد تیره، کز پس پشت آن بلند،

آن کوه، سر بر آورده. در غبار سایه هائی - دور - می خزند؛ زندگان و

مردگان باهم. از مرداب پرنده ای آواز میدهد. و اینک سردار چون

سایه ای به سخن آغاز می کند: تو از که سخن می گوئی؟ مردمی که از

آنانی از تو نیستند. چه کسی گفت کسانی که دوست میداری دوستدار

تواند؟ تو آن چرخ ارا به ای که در غبار فرو ماند. بنگر ای پهلوان که

چگونه اش به آتش می کشند، هر چند زیر بار آنان شکست. این جنگ

را من نخواستم. من خود بازیچه ای این پیکارم. آنگاه که باید یگانه

می بودند بیگانگی کردند؛ هر کس خود را اندیشید. هر یک به راه خود

رفت. بسا پهلوان نام آور که تنها ماند. بسا تنهای تناور که به خاک افتاد.

دلوران کجا هستند؟ آری این بیداد از ماست و بیداد گران ما ایم. تنها

شکست بودشان که هماواز کرد. اینک سنگ برسنگ مویه می کند که
مارا از بند ایشان رها کنید. چه جای درنگ؟ گوش من بر بهانه‌ها بسته
ست، و من باتو می فرمایم ای کشواد که خردمندی، هرچیت دلاوریست
گرد آور، این تو این پیمان.

و کشواد در باد مینگرد: با این تیر هیچ دگرگون نمی شود.
سردار فغان برمی آورد: آیا تو دشمنان را نمی بینی که از نیزه-
هاشان جنگلی ساخته‌اند، و بی تاب‌تر از خیزابهای دریسای دل آشوب
هردم آرایشی خوفناکتر می آورند؟ دشمن می‌تواند نابودمان کند.
و کشواد می‌غرد: اومان باریشخندی نابود کرده است. یک تیر
چه می‌تواند بکند؟ پیمان برای چیست؟ آن چرک جامگان میدانند که تیر
ما، از آنچه ماراهست دورتر نخواهد رفت.

پس این تلخ مینالد: دشمن خیره‌است ای کشواد و ما چیره‌نیستیم.
و کشواد همچنان بآباد: تا مرزی که بود کرور کرور در گرواند.
سردار چهره درهم می‌کشد؛ دژم: رهانیدن ایشان از ما ساخته
نیست.

اینک خروشی: ولی کدام کس آنها را به اسیری داد؟
آنک نیزه‌های نور در هزارجا به زمین می‌کوبد. پرنده‌ئی افغان
برمی‌آورد، اینجا و آنجا چندین تن به خاک می‌افتند. در میان زمزمه‌ها

پیری مویه آغاز می‌کند، و در پی او مردان مانده‌ی چندین تیره و تبار: چه بخت کوتاهی باماست، تا فرو رفتن این آفتاب. برای ما مردان از مردی چه مانده است؟ ماریشخند گیہانیان شدیم. آیا دخمه‌های تیره‌ی مرگ سزاوارتر نبود؟

ناگاه سردار سر بر می‌آورد، می‌خروشد و برپای می‌شود، غران می‌غرد؛ نفیرکش و هول‌آور: هان ای مرد، ای پهلوان بیم‌آور. برخیز! این پیمانی است گذاشته.

و کشواد در چشمان او می‌گوید: من با کسی پیمان نکرده‌ام.

[پس کشواد کمانش را برزانو می‌شکند و می‌اندازد.]

سردار خیره می‌ماند: هان، این فرمان سرور تست!

و کشواد می‌گوید: در شکست هیچکس به دیگری سرور نیست.

پس آن سردار - تیغش در مشت - فریاد می‌کشد: ای کشواد به

دیگران بیندیش.

و کشواد بسی خویش می‌شود: چه کسی گفت من به دیگران

نمی‌اندیشم؟ هان اینت پیمانی بین سروران، و با پیمان زندگی مشت

بندگان. در گروتیری، که چون رها شود همه این یا آن راست. اما

بندگی خود برجاست. اینک خیل خیل در گرواند. اما آنکس که گفت

ای کشواد تو تیر بینداز، در اندیشه‌ی ایشان نیست. او خسته است و

میخواهد باز گردد تا بر آساید. ولی من خوبش را هیچ از ایشان
جدا نمی‌دانم. اگر آزاد کردنشان نتوانم پس با ایشان میمانم.

چنین گفت، و اینها به شکوه!

سردار میماند، و با همه‌ی اندوه خود با باد میگوید: فرداست
که لگد کوبمان کنند.

کشواد دیگر پشت کرده است: من به‌سم اسپان تن می‌دهم و به
این پستی نه.

و سپس دور می‌شود. در دل سرخ این غبار او دور می‌شود. و
آرش مینگرد که پنج سر کرده نزدیک میشوند، تا سردار. پس چشم مرد
ستوربان در غبار مینگرد. کشواد را میجوید از دنبال و نمی‌یابد. ناگاه
در پی او میدود. او را به نام میخواند. کشواد از راه میماند. بادست غبار
را از پیش چشم میراند تا بر او بنگرد. اما چیزی نمی‌بیند [می‌پندارد که
بادی وزیده است] و بر راه میرود، تا درختی سوخته. آنک کنار برج،
و این اسپ چاک شده از پیکان، و اینجا آرش بر او راه می‌بندد:
- ای پهلوان!

و پهلوان میماند، در وی مینگرد و میگوید: نام من کشواد است.
او گوید: نامت بلند باد، من در کنار تو بوده‌ام.
و کشواد پاسخ میدهد: من هرگز ترا ندیده‌ام.

مرد ستوربان گوید: من از شبانان این بوم بوده‌ام، که اینک
ستوربان سپاهم.

کشواد میگوید: هان ستوربان، در راه من چه میکنی؟
واو باهمه‌ی شور خویش میگوید: من ترا می‌ستایم ای کشواد.
ناگهان همه‌ی اندام مرد میلرزد، در وی مینگرد و گره‌ی در
گلویش راه سخن می‌بندد. سخت میگوید: کنار برو.

آرش با شرم سر می‌افکند، و مرد دور میشود. با گامهای سخت
بلندش در غبار - و از دل غبار آرش میشوند که او را به نام میخوانند.
گوش تیز میکند، و این جز دیدبان برج چوبین نیست:

- ای آرش، ایشان به جای پیک مردی می‌جویند. من گفتم که
تو زبان دشمن را نیک میدانی و پیغام بی‌کم و کاست میبری، اینک باز
گرد و در غبار بنگر.

پس آرش سر میگرداند، و این سردار است که از دل غبار او را
پیش میخواند بانسانه‌ی انگشت. و او پیش میرود.

- ای آرش تو سپاهی نیکوئی، اما ستوربانی نیک بوده‌ای.
اینک که ستوری‌نمانده است بیا و پیک ما باش با دشمن. هان پیش برو.
و به ایشان بگویی که یک روز بسیار اندک است، و زنه‌ارشان تاخفتن این
خورشید ما را بس نیست.

و آرش به دور مینگرد، در آن سوی غبار خیل دشمن را مینگرد
انبوه؛ خنده‌ها بر لب، جامشان در کف، با سراپرده‌ها بر آورده، و نیزه-
هاشان راست بر دسر ابرده.

۴

آنك زمین. و زمین تیره. و بر زمینی چنین تیره، روز گاری
خانه‌های ما روئیده بود.

۵

پس آرش میدمد در گاو دم. شاه توران چشم از آفتاب میگیرد،
بروی مینگرد سهم، و چشمانش سرخ چون آفتاب. می‌خندد: آیا در
همه‌ی سپاه شما يك اسب زنده نبود؟
آرش واپس را مینگرد: اسب من به‌چراست.
و او: در کدام چراگاه نسوخته؟ [پس پیش میاید، بانگ‌هایش

دلدوز] - آن تیر انداز توئی؟

و آرش به او میگوید بازبان او: من مرد کی ستوربانم که اینک
از دوست پیام آورده‌ام، بانشان این نگین سرخ.

شاه توران میپرسد: پیک پیشین چه شد؟ او زخمگین بود.

و آرش با اندوه: او جان به در نبرد.

شاه توران در آفتاب می‌خروشد: هیچکس جان به در نخواهد

برد، مگر که گردن نهد! اینک پیغام بگذار؛ من سراپا گوش.

آرش گوید: زنهار یکروزه ما را بس نیست.

- بس نیست؟

- تیر انداز ما خسته است.

شاه در وی مینگرد: تیر انداز؟ مگر تو نیستی؟

این گوید: من مردی ستوربانم.

و شاه می‌خروشد: اما شنیدم که گفتی توئی!

آرش بر خویش میلرزد: من نگفتم.

و او بر می‌آشوبد: این کیست که مرا دروغزن میخواند؟

و آرش پاسخ نمیدهد.

شاه توران میگوید آرام [و در نگاهش سهم آتشی]: نامت چه

بود؟

- آرش.

- و آن تیر انداز توئی.

آرش گامی پس می‌رود: نه، من هرگز تیر اندازی نیکو نبوده‌ام.

شاه گوید: اینست نیکوتر! پس تو تیر بینداز!

آرش آنچه را شنید باور نمی‌کند: هان باد میوزد، و من این

سخنان نشیدم.

شاه توران می‌خندد: شنیدی آرش - و پیمان را تو به جا می‌آوری.

پس آرش با درنگ در زهرخند او مینگرد، دشوار می‌گوید:

من مردی ناچیزم. و ریشخند مردی ناچیز به شاهان برازنده نیست.

شاه توران غریب می‌کشد: به من پند میدهی؟

[و هفت سر کرده شمشیرهایشان را تیز می‌کنند.]

پس آرام: این ریشخند را سروران تو پذیرفتند.

آرش روی میگرداند: هرگز.

و او به زمین لگدهای سخت می‌کوبد: من تنگنائی گستردم تنگ

چنانکه به زنهار من آمدند، و من شان بخشیدم. آشتی خواستند، و من

پسندیدم. به هنگام پیمان مرز را در گرو تیری خواندم، و ایشان از ترس

خشم سختم پذیرفتند، و اینها همه با سوگندان سخت.

آرش با باد مینالد: ما خرد شده‌ایم.

و او می‌خندد: خردتر آنگاه که تو تیر بیندازی. آنکس که من فرمان میدهم.

آرش روی برمی‌تابد: من نه!

و او باز می‌خندد: چرا آرش؛ ما پیمان کردیم، اما نگفتیم تیر انداز را چه کسی برگزیند. اینک من می‌گوییم، و به خداوندانم که بر این استوارم.

آرش می‌رمزد: کوشش بیهوده می‌کنی ای شاه، ایشان نمی‌پذیرند. و او - پادشاه خشم آور - در چشم سپاه خویش مینگرد؛ زره در زره، درفش آبنوسشان در باد، و ایشان لب به خنده باز می‌کنند. آرش گنگ میماند: این پستی است.

و این پادشاه تورانی تلخ می‌خندد: آری آرش، آنان روزگاری ما را پست خواندند. بگذار اینک روزگار ما باشد. هان که تو آخرین تیر ترکش منی. بدان که می‌توانستم انبوه شما را از تیغ بگذرانم. این می‌پرسد: چرا چنین نکردی؟

و او از لبخند میماند: نه آرش. آنها باید بمانند و فرزندان را بگویند که از ما چه دیدند!

پس فریاد میکند: شراب [و شراب‌داران نزدیک میشوند].

آرش می‌گوید: من تشنه نیستم.

شاه چهره درهم می کشد - اختی درنگ - سرد میگوید: دلم بر تو به مهر آمده بود.

آرش باز میخروشد: من تشنه نیستم.

شاه توران سرخ بر وی می نگرد، و از خشم می لرزد: ای آرش

نگفتی پیک پیشین چه شد؟

آرش فریاد میکند: او مرد!

شاه میگوید: به راستی که او از تو نیکبخت تر بود. من تو را صد

بار نابود میکنم.

پس دور میشود، و آرش می شنود که مردی را به نام می خواند.

این نام به آرش آشناست. و اینک سایه ای از پشت پشت سر پرده ی سرخ پیش

می آید تا شاه، و ازدیدن او لرزه ای در تن آرش. آرش گوش تیز میکند

و می شنود: ای هومان، از آرش چه میدانی؟

و مرد - که به ستمی ده مرد است - میگوید: این نام را

نشنیده ام.

شاه گوید: خداوند نام اینک اینجا است. تیز بنگر و بنگر که او

چگونه تیر اندازی است؟

پس هومان روی میگرداند؛ با چشم میجوید، و نگاهش پاک

بیگانه. مردی رامینگرد خرد. تنه ا به پای ایستاده. در میان سواران پیاده شی.

میگوید: من این مرد را هرگز در جنگیان ندیده‌ام.

شاه گوید: راست؟

او: و با سو گندا!

شاه میخندد و فریاد می‌کند: باید پیامی بنویسیم ای هومان، آماده باش؛ پیامی به پارسی. پس دور میرود تا سراپرده‌ی بنفش و بر در میماند: او از شما بود ای آرش، و اینک باماست.

آرش میداند که زانوانش سخت می‌لرزد، و نگاهش پیر میشود. پس به خود می‌پیچد، و چشم می‌گشاید. خود را می‌بیند در برابر هومان ایستاده: ای پهلوان، ای پهلوان دیو اشکن، ماترا مرده پنداشتیم. و او نگاهی نمی‌کند.

این فریاد میکند: ای هومان چرا به ما پشت کردی؟

وهومان از فریاد او برجای می‌ماند خشک، پس خشک می‌گوید: من آنجا بارکش قبیله‌ی خود بودم.

این گوید: اینجا نیستی؟

هومان گوید: من از ستم به ستم گریختم، از دژخوی به دشمن. اما تو از پهلوانی چه میدانی؟ هنگام که باید گردن نهم نزد آنکس می‌نهم که بیشتر فر بهم کند.

آرش میگوید از میان دندانهایش: ولی پهلوان، تو با دشمن

جنگیدی!

و هومان به دور مینگرد، درخبار: خواستم بدانم که مهر به خاله
هنوز در من هست؟ و نبود!
آرش گنگ: اینت دهشتناک.

پس خنده‌هایی پاک دیوانه. و ایشان مینگرفتند که از سر پرده‌ی
بنفش شاه توران باز میگردد؛ تاج بر سر، ردایش-سرخ- بر دوش،
جام اندر کف، نگین شاهی راست بر انگشت. می‌خندد: اینک نامه‌ای
بنگاریم شاهوار. ای هومان به آسمان بنگر. کبوتر پیک در آرزوی
پرواز است.

آرش میگوید: من باز میگردم.
و شاه باز میخندد: برو آرش. زود تر باش. چون باز گردی، می-
نگری که دوستانت با تو بیگانه گشته‌اند.
اینک آرش دور رفته است. او به این سخنان می‌اندیشد، و از
آنها چیزی نمیداند.

۶

آفتاب بالاست. او به بالا مینگرد. و کبوتری سپید پر چون باد

میرود. اینک آرش در نیستان سوخته می آید. و با دل خویش میگوید:
من مردی یله بودم، در پی رمه، آنگاه که دل میخواست گوسپندان
را سرود میخواندم، و آنگاه که نه، با نختن رمه میخسیدم. من به
اینجا چرا آمدم؟ خواب مرا این هیاهو چرا شکست؟ و رمه‌ی مرا این
قندباد چرا پراکند؟

او میرود، و از تالاب سرخ آبی نمیخورد. خاکریز بلند لختی
اورا به ماندن میخواند، و او نمیماند. او در راه مینگرد، و در این غبار
سرخ برج چوبین را مینگرد بر پای خود ایستاده. ناگهان غرشی سهم،
بانگی - رعد - آن غبار میدرد. او چشم میگرداند و میبیند که از بر
برج سردار پیش می آید. دهان او بازمانده با فریاد، به دست او چیزی،
کیش این نمیداند. پس برجای میماند و مینگرد که سردار در برابر او
ایستاد؛ شمشیرش در کف، و با همه‌ی خشم خویش بر او
فرود می آید: این راست است؟

و آرش هیچ نمیداند.

آن سردار که شمشیرش آخته، بانگش سخت تر: راست با من
باش، تو از ایشانی؟

و آرش آنچه را که شنید باور نمی کند.

پس آن سردار خشم آور از خشم خویش می لرزد: این کبوتر پیک

ایشان است، بر برج ما نشسته و این پیامی است با مهر دشمن!

و آرش - گنگ - هنوز مانده از هر پاسخی.

آنک او شمشیر خود را به زمین میکوبد، دیوانه برگرد خویش میگردد، با غرشهاش راست چون آوار: هان، نادانی بزرگ را من کردم. شنیدم که تو پیش از ما در این بوم بوده‌ئی و بوئی نبردم. دیدم که زبان ایشان را نیک میدانی و گمانی نکردم. [پس بسا درد میماند] من نگین خود را به تو بخشیدم، من ترا دوست داشتم ای آرش، چرا فریبمان دادی؟ و آرش فریاد میکند: من فریب ندادم.

آنک سردار با نگاه سخت خود او را در هم می‌شکند: جای دروغ نیست. این پیام دشمن است آرش، و با سوگندان سخت به خدایان ریگزار. ایشان تنها به آن تیر گردن می‌نهند که تو بیندازی! و آرش بر خاک فرو می‌افتد.

آن سردار هنوز بانگ میکند: تنها تو! که از تیر افکنان کمترینی، و تیرت هرگز از تو دورتر نخواهد رفت. آرش پاسخی ندارد، ناتوان به سوی دیگر مینگردد و می‌بیند که از دل غبار پنج سر کرده پیش می‌آیند؛ نگاه ایشان با سردار، و اینک سردار لب باز می‌کند: آری. و آرش فریاد می‌کند: نه.

و سردار هر دو دست به شمشیر میبرد: چرا آرش، تو سر سپرده
به ایشانی و با ایشان سو گند خورده. این پیامی است به پارسی و باشد
که این را نیز تو نبشته باشی.

این گوید: من نبستن نمیدانم.

و او: دیگر يك سخت باورم نیست ای آرش. این نبشته با
دست تست. و تو آنرا سراسر نيك میدانى.

آرش گوید: من هیچ نمیدانم. من نمیدانم.

پس سردار درنگ می کند - آرام - شمشیر برمیگیرد و میگوید:

من شنیده‌ام تو کشاوراد را ستودی که تیر نینداخت. چرا؟

و آرش گنگ میماند.

او فریاد میکند: چرا؟

و آرش سخت میشود: گمان میکنی من فریبکارم؟

- بی گمان!

- پس مرا بکش!

سردار می‌رد: همین خواهم کرد.

آرش شمشیر را بر آسمان مینگرد تیز، و بر آفتاب چشم می‌بندد،

و اینک می‌شنود که خروشی در باد. چشم می‌گشاید، و از سر

کردگان یکی را می‌بیند که او را سپر شده. و او با سردار می‌گوید: -

درنگ کن سردار ، اگر از این سگ موئی کم شود، آن دیوانه سیل
خون روان خواهد کرد.

پس سردار - شمشیرش اندر دست - چون سنگ میماند، زار
می نالد، و شمشیر بر خاک می افکند: تو این راهم میدانستی ای آرش.
این پیغام اوست.

هنوز این سخن در میان مانده مرد دیدبان از راه میرسد، با
کمانی سخت اندر دست. کیش به زمین میکوبد و میگوید: این پیشکشی
را شاه توران به آرش فرستاده.

آرش چیزی نمیداند، اما می شنود که سردار می گوید: ای
آرش، آیا بازهم چیزی نمیدانی؟

و در درنگ آرش از میان غبار چهره‌ئی به او می خندد.

آنک از سرکردگان - آن که پیرتر - پیش می آید، خیره در
کمان میگوید: این از هومان بود.

و همه‌ی سرکردگان به زانومی افتند.

پس سردار به آن سوی غبار مینگرد، و با کلام تلخ خود آغاز
می کند: به یاد آوریم که هومان هرگز با دشمن سوگند نخورد. مرگ
را او کرد، که هیچ نشان از خود به نگذاشت. هنگام که با يك سپاه
تنها ماند نهراسید و برگریزان کرد. و ایشان بر او چندان ستورراندند

که کوه اندامش با خاک پست شد.

پس سرکردگان آرام می‌گیرند؛ هرچ نشان از او به دست دشمن رفت، که ما بسیار جستیم و نیافتیم. ای مرد، ای ستوربان، اگر بتوانی اندکی چون هومان باش.

پس سردار دوز می‌رود، و دیگران در پی او. آرش مینگرد که تنهاست، و تا ریشه به درد آمده است.

۷

آنک بانگ تیره‌ها، و فریاد گاودم. آنجا - کنار باروی چوبین - سرکردگان با سردار رای می‌زنند:

- اکنون دیدبانان پنج‌برج چشم به راه تیر اندازند.

- هرگز!

- آن دیوانه پیمانی را می‌پذیرد که به تیر این سگ کرده‌شود.

- جنگ را نو نکنیم ای سردار.

- حتی اگر این جانور کمترین را بیفکند؟

- بک بدست بیش باکم، به سیلاب خون نمی‌ارزد.

- افسوس، چرا من او را نکشتم؟
- دیر نیست ای سرور، او باز می‌گردد.
- هان؟

- ما از این جنگ خسته‌ایم.
پس در غبار مینگرند که از سپاهیان گروهی به سوی آرش می‌روند؛
دزدانه، با سنگپاره‌ها به مشت، و این آغاز سنگسار، و ایشان شمشیر کش
می‌تازند، و فریاد می‌کشند.

۸

کدام ابراست این در برابر آفتاب؟ مرد دیدبان بین خورشید و آرش
سایه میشود: ای آرش، این تیر،
و آرش جز باد نشنیده.
او در برابر آرش ایستاده، بلند، و آرش همچنان بدخاک افتاده.
- برخیز آرش.

و آرش سر بر میدارد، با نگاهش مرده، گوئی آرش نیست در
وی مینگردد: توهم اینجا بودی؟ آنگاه که مرا چون کرم خاکی پست

میگردند؟

- آری.

آرش سخت مینالد: من به ایشان نگفتم که هومان زنده است.

و او در غبار: نیازی نیست، این را همه میدانند.

پس آرش با همه‌ی اندام خود می‌لرزد: میدانند؟

- آری، هومان زنده است. در دلهای ماست که او زنده است.

و آرش بار دیگر به خاک می‌افتد: از من چه میخواهی؟

- تو نیک میداننی آرش.

آرش می‌غرود: من هرگز تیر نمی‌افکنم.

- تو چنین میکنی آرش. تو باری چند از تیر پرهیز میکنی، اما

سرانجام آنرا می‌پذیری!

آرش میماند: چه کسی چنین گفت؟

- آیا جز این است؟

آرش میگوید، از میان دندانهایش: من تیر نمی‌افکنم!

و او در نور و در غبار زمزمه می‌کند آرام: اگر نیندازی، سرور

ما - آن بزرگ - ترا نزد دوستانت می‌فرستد؛ دست بسته، باز گونه‌از

خری، تن چاک از تازیانه‌ها، و میگوید این بود که پیمان نکرد، این بود.

[پس در آرش مینگرد تیز] آیا دوستانت این را به تو می‌بخشند؟